

سرزمین  
گوجه‌های سبز  
(رمان)

هرتا مولر

ترجمه غلامحسین میرزا صالح

انتشارات مازیار  
تهران، ۱۳۸۰

هر کسی در هر چنگه ابر، دوستی داشت  
هم از آن روست جهان، در جوار دوستان، آکنده از هول و پلشت  
مادرم نیز می‌گفت چنین  
دل به دوستان مسپار  
و در اندیشه چیزهایی جدی‌تر باش.

گلوناثوم

سرزمین  
گوجه‌های سبز

ادگار گفت: «وقتی لب فرو می‌بندیم و سخنی نمی‌گوییم، غیر قابل تحمل می‌شویم و آنگاه که زبان می‌گشاییم، از خود دل‌قکی می‌سازیم.»

مدتی بود که کف اتاق نشسته بودیم و خیره به عکس‌ها می‌نگریستیم. پاهایم به خاطر نشستن، خواب رفته بود. کلام در دهانمان همان قدر زیانبار است که ایستادن بر روی سبزه‌ها؛ هر چند سکوتمان نیز چنین است. ادگار ساکت بود.

تا به امروز نتوانسته‌ام از گوری عکس بگیرم؛ اما از کمر بند، پنجره، فندق، و طناب، عکس می‌گیرم. از نظر من هر مرگی شبیه یک کیسه است.

ادگار گفت: «به هر کسی این را بگویی، فکر می‌کند دیوانه شده‌ای.»

به نظر من هر کسی که می‌میرد، کیسه‌ای لبریز از کلمات، از خودش

بجا می‌گذارد؛ و همین‌طور آرایشگران و ناخن‌گیرها را که من همیشه به آنها فکر می‌کنم؛ چون مرده دیگر احتیاجی به آرایشگر و ناخن‌گیر ندارد. مردگان دگمه‌هایشان را هم هرگز گم نمی‌کنند.

ادگار گفت: «شاید آنها احساس می‌کردند که دیکتاتور هم مثل ما به شکلی مرتکب خطا شده است.»

آنان برای کارهایشان حجت کافی داشتند، چون ما حتی خودمان را خطاکار می‌دانستیم. مگر نه این که مجبور بودیم در این مملکت در ترس و وحشت راه برویم، غذا بخوریم، بخوابیم و عشق بورزیم تا این که بار دیگر دوران آرایشگران و ناخن‌گیرها فرا رسد.

ادگار گفت: «خطای آن کسی که قدم می‌زند، می‌خورد، می‌خوابد و عشق می‌ورزد، و بعد گورستان برپا می‌کند، بزرگ‌تر از ماست؛ خطایی است درجه یک؛ گناهی است کبیره.»

سبزه‌ها، در اندرون ذهن ما قدم می‌کشند. وقتی ما لب می‌کشایم، سرشان چیده می‌شود؛ حتی زمانی که لب فرو بسته‌ایم چنین است. بعد در دومین و سومین بلوغ بهارانه به دل خود قدم می‌کشند؛ حتی در آن زمان نیز ما از نیک‌بختانیم.



لولا از جنوب کشور آمده بود. بوی ولایتی فلاکت‌زده را می‌داد. نمی‌دانم از کدام اسباب صورتش بیشتر می‌شد این را فهمید. شاید از گونه استخوانی‌اش، یا حالت دور دهانش، و یا نگاه بی‌پروا و خیره‌اش. گفتن این چیزها دربارهٔ اوضاع یک ولایت و یا اسباب یک صورت، کار ساده‌ای نیست. در همهٔ ولایت‌ها و صورت‌ها فقر وجود داشت، اما ولایت لولا، همان جایی که نشانهٔ آن را می‌شد در استخوان‌گونه یا دور دهانش و یا نگاه خیره‌اش دید، فقر بیشتری حاکم بود. بیشتر برهوت بود تا چشم‌انداز آبادی.

لولا در دفتر خاطراتش می نویسد: «خشکسالی، همه چیز را می‌بلعد و تنها گوسفندان، هندوانه‌ها، و درختان توت در امانند.» اما لولا به خاطر خشکسالی، روانه شهر نشده بود. لولا می‌نویسد: «خشکسالی، ربطی به چیزی که دارم می‌آموزم ندارد. خشکسالی نمی‌داند که من چقدر می‌دانم. ای کاش بداند که من چی و کی هستم؛ و این که می‌خواهم در شهر، کسی بشوم؛ و آنگاه - چهار سال بعد - به روستا بازگردم. نه از طریق جاده خاکی؛ که از ورای آن؛ از میان شاخه‌های درختان توت.»



در شهر هم درختان توت بود، اما نه در حاشیه خیابان‌ها، بلکه در عرصه حیاط‌ها. زیاد نبودند؛ فقط در فضای حیاط خانه مردمان قدیم. در زیر درخت، یک صندلی راحتی بود، با نشیمنی از مخمل قرمز؛ مخملی کثیف و پاره. وسط نشیمن از زیر، سوراخ بود و پوشال آن آویزان در هوا. پوشال صندلی، به علت نشستن بر روی آن، پخ و سفت شده بود و رشته‌هایی، چون گیسوانی بافته، از آن آویزان. اگر کسی روی این صندلی فکسنی می‌رفت، رشته‌های تازه‌ای در زیر آن آویزان می‌شد؛ رشته‌هایی که روزگاری سبزه و سبز بودند.

در اندرون حیاط‌های توت، سایه‌ای گاه آرام‌بخش، بر سیمای سالخورده نشسته بر صندلی می‌افتاد. می‌گویم گاه آرام‌بخش، چون بعضی وقت‌ها نادانسته و بی‌خبر، خود را به خطر می‌انداختم و وارد این‌گونه حیاط‌ها می‌شدم و دیگر به ندرت به آن بازمی‌گشتم. در همین مواقع آرام‌بخش، شعاع نور، یگراست از نوک درخت به چهره سالخورده می‌تابید و راز ولایت دوردستی را برملا می‌کرد. به سراسر مسیر نور می‌نگریستم. حس می‌کردم ستون فقراتم می‌لرزد؛ چون آرامش، نه از شاخه‌های درخت توت، که از تنهایی چشمان صورت

برمی‌خواست. نمی‌خواستم کسی مرا در آن حیاط‌ها ببیند. اگر کسی می‌پرسید که در آنجا چکار داشتیم، می‌گفتم کاری نداشتم، فقط می‌پلکیدم. مدتی به درختان توت خیره می‌شدم و قبل از بیرون آمدن، برای آخرین بار به صورتی که روی صندلی بود نگاه می‌کردم؛ صورتی که یک ولایت در آن بود. مرد یا زن جوانی را می‌دیدم که کیسه بر دوش، ولایت را ترک می‌کرد؛ کیسه‌ای با یک درخت توت. من شاهد ورود یک به یک درختان توت به حیاط‌های شهر بودم.

بعدها در دفتر خاطرات لولا، خواندم: «وقتی ولایت خود را ترک می‌گوییم، وارد صورت خود می‌شویم.»



لولا قصد داشت دوره چهارساله آموزش زبان روسی را طی کند. آزمون ورودی زبان روسی آسان بود، چون محل کافی در دانشگاه وجود داشت. در واقع تعداد پذیرفته‌شدگان به اندازه دانش‌آموزان مدارس بود؛ فراگرفتن زبان روسی هم در میان آمال و آرزوهای بیشتر مردم، جای والایی نداشت. لولا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «رسیدن به آرزوها آسان نیست؛ هدف‌ها سهل‌الوصول‌ترند.» لولا می‌نویسد: «مردی که در حال تحصیل در رشته‌ای است، ناخن‌های تمیزی دارد. پس از چهار سال، او هم با من بازمی‌گردد؛ چون مردی مثل او خوب می‌داند که در روستا مورد احترام خواهد بود. او می‌داند که آرایشگری، در خانه به دیدارش می‌رود و کفش‌هایش را دم در جفت می‌کند.» لولا می‌نویسد: «دیگر گوسفندی وجود ندارد؛ دیگر هندوانه‌ای در جالیز نیست؛ تنها درختان توت به چشم می‌خورند؛ چون همه، برگ بر بدن داریم.»

اتاقی کوچک به شکل مکعب مستطیل. یک پنجره، شش دختر، شش تختخواب، و زیر هر تختخواب، یک چمدان. گنجهای دیواری در کنار در؛ و در بالای آن، زیر طاق، یک بلندگو. پژواک آواز دسته‌جمعی کارگران، از طاق به دیوار و از دیوار به تختخواب‌ها، که با فرارسیدن شب، دیگر نمی‌خواندند. آن چنان که در خیابان زیر پنجره و در پارکِ نکبتی، دیگر کسی راه نمی‌سپارد. هر خوابگاه، چهل اتاق کوچک مکعبی شکل مشابه داشت.

یکی گفت: «بلندگوها، کارها و حرف‌های ما را می‌بینند و می‌شنوند.»

لباس‌های شش دختر، کیپ هم در گنجه آویزان بود. لولا از همه کمتر لباس داشت. او لباس دیگران را به تن می‌کرد. جوراب‌های دختران داخل چمدان‌ها و در زیر تختشان بود. یکی آواز سر داد:

مادر می‌گوید

اگر عروسی کنم

در روز عقد

به من چنین هدایایی خواهند داد

بیست کوسن بزرگ

همه پر از پشه‌های خون‌آشام

بیست کوسن کوچک

همه پر از مورچه‌های نیش‌دار

بیست کوسن نرم

همه پر از برگ‌های پوسیده

لولا روی زمین، کنار تختخوابش نشست و چمدانش را گشود. جوراب‌هایش را زیر و رو کرد و چند پاشنه و ساق و پنجه گوریده



درهم را مقابل صورتش گرفت. همه را روی زمین انداخت. دست‌هایش می‌لرزید. احساس کرد در صورتش بیش از دو چشم دارد. دست‌هایش تهی بود، اما بیش از دو دست در هوا داشت. در واقع تعداد دست‌هایش، به تعداد جوراب‌های افتاده بر کف اتاق بود. این همه چشم و دست و جوراب، نمی‌توانست در دلِ آهنگی بگنجد که در عرض دو تختخواب باریک، خوانده شود؛ آوازی برخاسته از سری کوچک، که تاب خورد و چینی در جبین داشت؛ آوازی که در آنی چین جبین را محو کرد.



در زیر هر تختخواب، چمدانی بود؛ مملو از جوراب‌های نخی درهم گوریده. در همه جای مملکت، آنها را جوراب‌های بافتِ وطن می‌خواندند؛ جوراب‌هایی زمخت و بدشکل؛ برای دخترانی که در حسرت جوراب‌های نرم و نازک، اسپری مو، ریمل چشم، و لاک ناخن بودند.

در زیر بالش رختخواب‌ها شش ریمل‌دان بود. شش دختر توی ریمل‌دان تف می‌کردند و دوده را با خلال دندان هم می‌زدند تا مایه سیاه‌رنگ سفت شود. آنگاه، چشمانشان را کاملاً باز می‌کردند و خلال دندان را بر مژه‌هایشان می‌کشیدند. مژه‌ها سیاه و سفت می‌شد، اما ساعتی بعد فاصله‌هایی خاکستری روی مژه‌ها پدید می‌آمد؛ و پس از خشک شدن آب دهان، دوده‌ها به روی گونه‌هایشان می‌ریخت.

دختران، دوده ریمل روی گونه‌هایشان را دوست داشتند؛ چون دوده ریمل بود؛ نه دوده کارخانه‌ها که از آنها بدشان می‌آمد. دل‌هایشان برای جوراب‌های نازکِ نایلونی ضعف می‌رفت؛ چون با آن راحت می‌دویدند. دختران، مجبور بودند در رفتگی سر زانو و قسمت ران جوراب‌ها را با نخ بدوزند و یا با لاک تعمیر کنند.